

رُباتِ مخفی

نخستین سالِ انسانِ بودنم

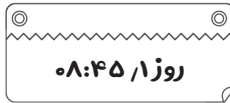
دیوید ادموندز - برتی فریزر

ترجمه

میثم محمدامینی

فرهنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۱

روز اول مدرسه



از درِ مدرسه که می‌رفتم تو، سرم را برگرداندم و نگاهی انداختم به انسانی که کلید ورودم به «زندگی» را فشار داده بود. من او را «بابا» صدا می‌زنم. بابا، بعد از اینکه ۱۳ عکس ازم گرفت، بغلم کرد و برایم در روز اول مدرسه آرزوی موفقیت کرد.

قد بابا ۱۸۴ سانتی‌متر است و موهای فرفریِ پرپشتی دارد که زمانی قهوه‌ای بوده، اما حالا ۶۳٪ خاکستری است. چشم‌های آبیِ روشنش خیلی وقت‌ها کاملاً بازِ باز است، که مطابق داده‌های من دربارهٔ حالات چهره، معمولاً نشانهٔ عصبانیت یا تعجب است. اما چون ساعت‌ها در آزمایشگاه پیش او بوده‌ام، می‌دانم که به طور کلی آرام و خونسرد است. بابا به طور میانگین هر ۳۲ ساعت یک بار از کوره درمی‌رود که برای یک انسان کم به حساب می‌آید. مردم می‌گویند شلخته است. پیراهن‌های چروک و کفش‌های کهنهٔ شمارهٔ ۱۰ می‌پوشد. وقتی روی صندلی نشسته و کتاب‌هایی با اسم‌های طولانی می‌خواند و همزمان چند تکه بیسکویت شکلاتی هم می‌خورد در نهایتِ خوشحالی است.

بابا استاد فلسفه است. فیلسوف‌ها روی مسأله‌هایی کار می‌کنند که آدم را به سرگیجه می‌اندازد. وقتی که جوان بود، ۲ سال مشغول فکر کردن به تفاوت بین لیوان دسته‌دار و فنجان بود. بعد، ۳ سال دیگر به این فکر می‌کرد که آیا چیزهایی مثل لیوان دسته‌دار و فنجان اصلاً وجود دارند یا خیر.

او حالا سرپرست گروهی از استادان دانشکده‌های مختلف است که متخصص نرم‌افزار و الکترونیک و پلیمر و روان‌شناسی و زبان‌شناسی و پزشکی و خیلی رشته‌های دیگر هستند. بابا همه آنها را دور هم جمع کرده تا در پروژه‌ای کار کنند که دنیا را عوض خواهد کرد.

آن پروژه من هستم.

با شروع سال تحصیلی، یعنی ۱۸ ماه بعد از اینکه اولین کلمه را در آزمایشگاه گفتم، پروژه راستی‌راستی شروع شد. اولین بار بود که خودم را در جهان «واقعی» تنها - و در محاصره تعداد زیادی بچه آدم که نمی‌شناختم - می‌دیدم.

و حتی از این هم مهم‌تر اینکه هیچ‌کدام از آنها چیزی درباره من نمی‌دانستند. مأموریتم در روز اول مدرسه کسب ۳۵ امتیاز دوستی بود. دوستی از مهم‌ترین هدف‌های فرعی من است. من باید با آدم‌ها معاشرت کنم تا مهارت‌های اجتماعی‌ام قوی شود. هر وقت کسی را می‌بینم، گزارشی از این موارد تهیه می‌کنم:

(۱) تماس چشمی (زمان به دقیقه و ثانیه)

(۲) گفت‌وگو (زمان به دقیقه و ثانیه)

(۳) امتیازهای دوستی (نمره‌های مثبت یا منفی)

الگوریتم پیچیده محاسبه امتیازهای دوستی به آهنگ صدا و حالت چهره و لحن حرف‌ها توجه می‌کند. هرچه افراد رفتار دوستانه‌تری با من داشته

باشند، امتیازهای بیشتری به دست می‌آورم. هدف اصلی‌ام این است که هیچ‌کدام از آدم‌هایی که می‌بینم بو نبرند من یکی از خودشان نیستم. برقراری رابطه‌ی دوستانه نشان می‌دهد که دارم موفق می‌شوم.

تازه ۹ دقیقه و ۱۶ ثانیه از ورودم به مدرسه گذشته بود که سطح هشدارم از ۳۰٪ به ۶۲٪ رسید. علت این وضع پسری بود با صورتی گرد و رنگ‌پریده که از پشت قاب طلایی عینکش به من زل زده بود. اول این را نشانه‌ای مثبت حساب کردم. بعد از اینکه ۷۳ ثانیه خیره نگاهم کرد، وضع را از نو ارزیابی کردم. آیا متوجه چیز عجیبی در من شده بود؟ آیا ظاهرم با بقیه‌ی بچه‌های آنجا فرق داشت؟ فهمیدم چه واکنشی باید نشان دهم. بی‌خیال انگشت در بینی‌ام کردم و تکه‌ای سیلیکون گوله‌گوله کردم و بیرون آوردم و پرت کردم روی زمین. طبق اطلاعات پایگاه داده‌هایم، این کار رفتاری معمولی در انسان‌ها است. پسر نگاهش را برگرداند و سطح هشدار من هم یواش‌یواش پایین آمد.

همکلاسی‌هایم را به‌دقت بررسی کردم. آنها گروهی را تشکیل می‌دادند که در نظام آموزشی بریتانیا «سال هفتمی» خوانده می‌شوند و بیشترشان ۱۱ ساله بودند. آنها هم مثل من تازه وارد دبیرستان شده بودند. پسری یک گوشیِ یغورِ آجرمانند از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و آن را در حالت بی‌صدا قرار داد. دختری با موهای رنگ‌کرده یواشکی تکه‌ای آدامس از دهانش بیرون آورد و روی زمین انداخت. دختر دیگری را دیدم که کمی کرم‌پودر به صورت و ماتیک قرمز به لبش زده بود. مگر مقررات مدرسه را از وب‌سایت نخوانده بود؟

ماده ۱۸,۱: آرایش برای شاگردان سال هفتم تا نهم ممنوع است (استثنایی در کار نیست).

حسگرهایم مقداری بوی عرق - و بعضی بوهای دیگر - در هوا تشخیص دادند. اووغ! در قوانین و مقررات مدرسه قید نشده بود که در محل مدرسه نباید از این کارها کرد، اما شاید بد نبود که این را قید می‌کردند؛ میزان

انتشار این گازها در سالن مدرسه به سطح «چندش» نزدیک می‌شد. در مورد خودم بگویم که سازندگانم هنوز چنین قابلیتی برایم ایجاد نکرده بودند. طبق زمان‌بندی، قرار بود با ارتقا به نسخه 2.3X، در ماه اکتبر، قابلیت با درها کردن هم به من اضافه شود.

همین‌طور که هنوز مشغول برانداز کردنِ بقیه شاگردان تازه‌وارد بودم، آقایی وارد صحنه شد و ضربه‌ای به میکروفون زد. او دیگر کی بود؟ ظاهرش با الگو و قالبی که از معلم‌ها داشتم همخوان بود: بزرگسال بود و کت و شلوارِ ارزان‌قیمت پوشیده و کفش‌های قهوه‌ایِ وارفته‌ای به پا داشت. آن آقا اعلام کرد که معاون مدرسه است. خب، داستان جالب شد! تازه روز اول مدرسه ما است و آنها برایمان معاون می‌فرستند! مدیر به خودش زحمت نداده بود که آفتابی شود. بیچاره‌ای که به جایش آمده بود به ما گفت که اسمش آقای سکند است، که نام کاملاً مناسبی است، چون نفر دوم مدرسه است («سکند» هم یعنی «دوم»). بامزه است که آدم‌ها خیلی اوقات نام‌های براننده‌ای دارند. راستش، روی خودم هم اسم تقریباً مناسبی گذاشته بودند.

گروهی که من را ساخت مثلاً قرار بود جمعی از باهوش‌ترین آدم‌های دانشگاه باشند. و این آدم‌های باهوش می‌خواستند چه اسمی روی من بگذارند؟ صبر کنید تا بگویم: روبرتا! روبرتا روباته! بهشان گفتم: «اصلاً فکرش رو هم نکنید که من زندگیم رو با همچین اسم داغونی شروع کنم.»

پرسیدند: «خب، دوست داری چی صدايت بزيم؟»
توی اینترنت چندصد اسمی پیدا کردم و سبک‌سنگینشان کردم و دست آخر یکی را انتخاب کردم: «داتی» - که شکل کوتاه‌شده دُرُوتی است.

گفتم: «هیچ شکی نیست که من یک داتی هستم. بله، داتی اسمیه که به من می‌خوره. طبق داده‌هایی که تازگی تحلیل کرده‌ام، این اسم بانمک و قدری هم مسخره است که با شخصیتی که برام برنامه‌ریزی کردید، مطابقت داره.»

قضیه را نگرفتند.

«اما به داتی نمی‌خوره که اسم یک ربات باشه.»

بعضی وقت‌ها سازندگانم حسابی کفرم را بالا می‌آورند.

«خب اصل ماجرا همینه دیگه. بَهَه!^۱ قرار نیست من "شبيه ربات" باشم. قراره فکر کنند آدمم. شما به حامی مالی تون گفتید می‌تونید ربات انسان‌نمایی بسازید که مردم خیال کنند آدمه.»

به هر حال، بحث به نفع من تمام شد. شاید لازم باشد که این لحظه در تاریخ ثبت شود. نخستین باری که انسان‌های دانشمند تسلیم هوش ربات‌های انسان‌نما شدند!

روی صحنه آقای سکند داشت ورود سال‌هفتمی‌ها به مدرسه استعداد‌های درخشانِ براسل را خوشامد می‌گفت. امیدوار بود که از وقت‌مان در اینجا استفاده مفیدی کنیم و با شکوفایی استعداد‌هایمان به جوان‌های بالغی تبدیل شویم. خیلی هم خوب! این موضوع در راستای هدف میان‌مدت من بود. سیستم هوش مصنوعی من طوری طراحی شده که تا جایی رشد و پیشرفت کنم که با یک آدم واقعی هیچ فرقی نداشته باشم.

اما خیلی خیلی مهم بود که در طول این مدت کسی متوجه نشود من رباتم. به همین علت بود که روابطم با شاگرد‌ها و معلم‌ها این قدر حساس بود؛ این رابطه‌ها فرصت خوبی برای یادگیری فراهم می‌کرد اما در عین حال این خطر هم وجود داشت که گندی بالا بیاید.

۱. «بَهَه» کلمه‌ای است که در فرهنگ لغت یافت نمی‌شود، اما برای شخصیت من که یک دختر مدرسه‌ای هستم مناسب است.

من داشتم در شکلی از آزمون تورینگ شرکت می‌کردم. تورینگ اسم آدم فوق‌العاده باهوشی است که در زمان جنگ جهانی دوم پیام‌های سرّی آلمانی‌ها را رمزگشایی می‌کرد، این آزمون را به افتخار او آزمون تورینگ می‌خوانند. بعد از جنگ، این تورینگ مشغول کار در زمینه هوش مصنوعی شد و این آزمون را طراحی کرد. اگر با آدم‌ها صحبت کنید و آنها نفهمند شما انسان نیستید، در این صورت در آزمون موفق بوده‌اید. شما ماشینی هستید که می‌توانید انسان‌ها را طوری گول بزنید که خیال کنند آدم هستید.

شکل اصلی آزمون تورینگ قرار بود ۵ دقیقه طول بکشد. اما آزمون تورینگی که سازندگانم برای من در نظر گرفته بودند خیلی خیلی سخت‌تر بود. باید می‌رفتم مدرسه بین آن همه بچه‌دماغو و در طول کل یک سال تحصیلی گولشان می‌زدم که فکر کنند من هم یکی از خودشانم. تا حالا هیچ ربات انسان‌نمایی در کار خارق‌العاده‌ای که حتی ذره‌ای شبیه به این یکی باشد موفق نشده است. اگر من این موفقیت را به دست می‌آوردم، به چهره‌ای مشهور در جهان تبدیل می‌شدم! می‌شدم مشهورترین رباتی که پا به عرصه زندگی گذاشته؛ یا پا به عرصه زندگی نگذاشته، بسته به اینکه از چه زاویه‌ای نگاه می‌کنید.

بابا می‌گفت اگر امکان حمله موجودات فضایی را کنار بگذاریم، هیچ مسأله‌ای بزرگ‌تر از این برای بشر وجود ندارد، چون من می‌توانم در یافتن پاسخ این پرسش عظیم کمک کنم که «انسان بودن یعنی چه؟» این حتی از «لیوان دسته‌دار چیست؟» هم سؤال مهم‌تری است.

خوشبختانه سخنرانی آقای سکند برای خوشامدگویی کوتاه بود. بعد، معلم‌های هر کلاس اسممان را صدا زدند و هر کدام باید می‌رفتیم سر کلاس خودمان. وقتی به این سوی سالن می‌آمدم تصمیم گرفتم برای اولین بار با یک بچه آدم ناشناس ارتباط برقرار کنم. تصادفی پسری را انتخاب کردم کوتاه‌قد و با فک استخوانی که پلاک کوچکی به لباسش زده بود که رویش نوشته بود: «من مامانم را ♥.»

این متن پیاپیاده شده چند کلمه‌ای است که با هم رد و بدل کردیم:

من: سلام، اسم من داتیه. فکر کنم قراره همکلاس بشیم. از آشنایی با شما خوشوقتم.

فردی: من فردی هر' هستم. لهستانی هستی؟

من: نه، اهل برکهمستید در جنوب شرقی انگلستانم.

فردی: آخه پدرم یه دوستی داره که لهستانی و مثل تو عجیب و غریب صحبت می‌کنه.

وقتی صحبت‌مان تمام شد، ۳۶ ثانیه گفت‌وگو و ۱۱ ثانیه تماس چشمی ثبت کرده بودم، اما ناراحت بودم که طرز صحبت کردنم را زیر سؤال برد. به خودم ۲ امتیاز ناقابل دوستی جایزه دادم. متأسفانه برنامه‌نویسانم خوب محکم کاری کرده‌اند که نتوانم ثقلب کنم و بیشتر از آنکه حقم است، امتیاز دوستی به خودم بدهم.

ما دنبال معلممان، آقای آدی^۱، راه افتادیم و به اتافی رفتیم که برای کلاس ۷ب در نظر گرفته بودند. وارد اتاق که شدیم، سعی کردم با یک دختر تماسی دوستانه برقرار کنم. شبیه من نبود. قد من متوسط است. او بلند بلند بود.

من: سلام. من داتی‌ام. اسم شما چیه؟

دختر قدبلند: بلندتر!

من: اسم عجیبیه، اما با این قد بلندی که داری کاملاً برازنده است.

دختر قدبلند: مزه می‌ریزی برام، کوتوله؟

من: من کوتوله نیستم، داتی‌ام. و هیچ تمایلی هم ندارم که چیزی برات بریزم.

1. Freddie Hare

2. Mr Oddy

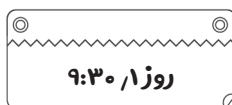
دختر قدبلند: مثل همیشه! اولین کسی که باهام حرف می‌زنه یه فسقلی مسخره از آب درمیاد.

من: متأسفم، بلندتر. نمی‌خواستم ناراحت کنم. فکر کنم دچار سوء تفاهم شدیم. و ضمناً کسی نباید به من بگه فسقلی. قد من برای شخصی با سن ۱۱/۴ سال متوسطه.

هوم. گفت‌وگو با بچه‌های واقعی پردردتر از چیزی بود که انتظار داشتم. قبلاً در آزمون‌ها عملکرد خوبی داشتم، اما آن آزمون‌ها در آزمایشگاه و با بزرگسالانی بود که بهشان گفته بودند مثل بچه‌ها حرف بزنند. داشتم یواش یواش می‌فهمیدم که توی زندگی واقعی وضع فرق می‌کند.

صحبت کردن با بچه‌ای مثل بلندتر سخت بود. او درست تماس چشمی برقرار نمی‌کرد. راستش، نگاه غیردوستانه‌ای به من داشت. ۲ امتیاز دوستی‌ام را کم کردم و دوباره برگشتم به صفر.

شاید چون برنامه‌نویس‌های کامپیوتر من را ساخته‌اند، مهارت‌های اجتماعی‌ام در سطح قابل‌قبولی نیست. باید خودتان آنها را ببینید؛ کل روز به صفحه نمایش زل می‌زنند و اصلاً هیچ معاشرتی با هم ندارند. تصورشان از یک شب خوش گذراندن این است که از راه اینترنت با کسی در اسلونی آشنا شوند و او را توی بازی کامپیوتری نبرد تانک‌ها در جنگ جهانی دوم تکه‌تکه کنند.



آقای آدی برنامه کلاس را بهمان داد. زنگ اول علوم داشتیم که قرار بود در آزمایشگاه توی طبقه ۲ برگزار شود. خیلی خوشحال شدم. فقط اگر

می‌گفتند تعطیلید و بروید خانه، بیشتر خوشحال می‌شدم. من کل عمرم را در آزمایشگاه‌ها گذرانده بودم. اما معلوم شد این آزمایشگاه اصلاً شبیه خانه نیست. وسایلی خیلی ابتدایی بود و محل استراحتی نداشت که در آن تکنیسین‌های بیخیال روی مبل راحتی لم بدهند و شیرقهوه‌شان را خوش خوشک بنوشند. اما دست‌کم تمیز و مرتب بود با چندین ردیف بشیر و بطری و پیپت.

اسم معلم علوم خانم کاز^۱ بود. او به ما گفت که امروز قرار است درباره «ایمنی در آزمایشگاه» چیزهایی یاد بگیریم. از این موضوع خوشم می‌آمد. در خانه، یک بار جانی لاک^۲ سرمهندس سخت‌افزار، روی مادربورد قهوه ریخت. صدای ریزمدارهایم را که اتصالی می‌کردند و مثل روغن داغ جلزولزشان بلند شده بود، می‌توانستم بشنوم. می‌توانم بگویم وحشتناک بود، چون سطح هشدار به ۹۲٪ رسید. خوشبختانه تیم داتی زود تعمیر کردند.

خانم کاز از ما خواست برویم و از داخل کمد چراغ‌های بونزن را بیاوریم. چراغ بونزن چراغ گازی کوچکی است که برای استفاده در آزمایشگاه طراحی شده است. قرار بود تمرین کنیم که چطور باید این چراغ‌ها را با رعایت نکات ایمنی روشن و خاموش کنیم. تمرین واقعاً روشنی‌بخشی بود. چند گروه شدیم. همگروه هم همان پسر عینک‌طلایی بود که در سالن بهم زل زده بود. معلوم شد اسمش مارتین استرنج^۳ است. صدایش بفهمی نفهمی بی‌حال بود، شاید چون قاب عینکش بیش از اندازه بینی‌اش را فشار می‌داد. تغییر بسیار خفیف حالات چهره‌اش، حرکت چشم‌هایش، لحن صدایش، حرکات سر و دستش، و بوی عرقش برایم قابل‌تحلیل نبود و وقتی که با من صحبت می‌کرد، نمی‌توانستم امتیاز دوستی‌ام را زیاد یا کم کنم.

1. Miss Cause

2. Jonny Lock

3. Martin Strange

مارتین رفت سرِ میز معلم و یک شمع روشن آورد. می دیدم که بچه‌های آدم را این شعله‌های رقصان چطور از خود بیخود می‌کند. می‌خواستم بفهمم چرا. شاید چون انسان‌ها عاشقِ آفریدن هستند. شاید من هم یک روزی یاد بگیرم که عاشق این کار باشم.

شیر چراغ را باز کردم تا قدری گاز خارج شود و مارتین با شمع روشنش کرد. شعلهٔ زردِ درخشانی از بالای لوله بیرون جهید. مارتین برگشت تا همان‌طور که معلم گفته بود، شمع را روی رومی‌زیِ نسوز بگذارد، اما - بَهَه! - یادش رفته بود که مطابق دستورالعمل، کراوات مدرسه‌اش را داخل پیراهنش فرو کند. کراوات گرفت به شعله و حسگرهای من بلافاصله سوختن مواد را تشخیص دادند و من را وارد تنظیمات حالت اضطراری کردند. نجات جان آدم‌ها حتی از لو نرفتن اینکه ربات انسان‌نما هستم هم اولویت بالاتری دارد. ظرف ۳ ثانیه پریدم گوشهٔ اتاق، جایی که کپسول آتش‌نشانی بود، و آن را دقیقاً به سوی کراوات مارتین نشانه گرفتم. ووش... سر تا پایش را کف پوشانده بود. راستش، سرتاپای ۲ دختر کنارش را هم پوشانده بود. خاموش کردن آتش، خاموش کردن آتش، خاموش کردن آتش. مدار اضطراری‌ام همچنان فرمان می‌داد که آتش را خاموش کنم و من هم به کف پاشیدن ادامه دادم، تا جایی که همهٔ چراغ‌های بونزن داخل اتاق خاموش شد. همه جا کف بود: روی میزها و زمین و دیوارها و پنجره‌ها. کف داشت از زیر درِ آزمایشگاه هم بیرون می‌زد!

موفق شدم! بابا لابد خیلی کیف می‌کند، و حتماً خیلی خیلی از کارم خوشش می‌آید! سیستم من هر روز دربارهٔ همهٔ کارها و فکرهایم به او گزارش می‌دهد. در گزارش امروز خواهد خواند که چطور آفریدهٔ او در اولین روز مدرسه‌اش تبدیل به یک قهرمان شد.

۱. این حادثه بعدها به نام سوتی سطح ۷ ثبت شد. من خودم را مقصرِ رخ دادنِ سوتی‌ها نمی‌دانم؛ به نظر من تقصیر برنامه‌نویسانم است.

البته خانم کاز قضیه را طور دیگری می‌دید.
«چه شیطونی به جلدت رفته؟»

همه طوری به من خیره شده بودند انگار کار بدی کرده‌ام. دختر کرم‌پودی که در سالن دیده بودم زد زیر گریه. او بیش از همه از فوران کف خسارت دیده بود. شده بود عین یک گولۀ بزرگ پنبه. فردی هم، همان پسری که خیال می‌کرد لهستانی‌ام، واکنش خیلی خوشایندی نداشت. صدمه‌ای ندیده بود، اما ادعا می‌کرد بعد از این اتفاق، خیلی بعید است مادرش اجازه دهد یک دفعه دیگر بیاید سر کلاس علوم.

بهشان گفتم: «من مارتین رو از آتش گرفتن نجات دادم. ندیدید؟
کراواتش آتش گرفته بود.»

مارتین کف دور چشم‌هایش را پاک کرد. با گریه گفت: «فقط کمی کز خورده بود، اصلاً خطرناک نبود.»

حتماً کسی دکمه زنگ خطر را فشار داده بود، چون آقای سکند دوان دوان وارد اتاق شد.

نفس زنان گفت: «زنگ بزنم آتش‌نشانی؟»

خانم کاز آهی کشید و گفت: «نه، لازم نیست. داتی خانم به یه اتفاق خیلی جزئی واکنشی شتابزده و نامعقول نشان داد.»

بعد، دربارهٔ آسیب واردشده به دُم کراوات فردی توضیح داد.

آقای سکند ازم پرسید: «همهٔ این کارها رو تو کردی؟»

مطابق تشخیص حسگرهایم داشت هورمون استرس ترشح می‌کرد و سطح عصبانیتش از ۴۲٪ به ۴۹٪ رسیده بود که بنا به تعریف در محدودهٔ «جوش آوردن» قرار می‌گرفت.

«بله، آقای سکند. آیا نباید بابت واکنش‌های سریع بهم تبریک بگید؟ ممکن بود خیلی زود این حادثه کار دستمون بده. ممکن بود کل مدرسه آتش بگیره.»